



حکومت

بقلم

محمد علی جمالزاده

«جوهر است انسان و چرخ اورا عرض»
«جمله نوع و سایه اند و تو غرض»

مولوی

«جهان در جنب این نه سقف مینا»
«چو خشخاشی بود در جنب دریا»
«نگر تا تو از این خشخاش چندی»
«سزد گر بر بروت خود بخندی»
«شیخ محمود شبستری»

سر حکمت

یا

« Den Göttern gleich ich nicht! zu tief ist
es gefühlt,
Dem Wurm gleichich' der den Staub durch-
wühlt,
Dennwie er sich im Staube nährend lebt,
Des wandrers Tritt vernichtet und begräbt.»
(Goethe "Faust")

«مجادله دو پشه»

«ترجمه»

« باخدایان شباهتی ندارم و چنین ادعائی بیحاصل است .
با کرم برابرم که در خاک و خل میغلطد .
و هنگامی که در گل ولای بآکندن شکم سرگرم است .
زیر پای روندهای معدوم و مدفون میگردد . »
(کوته در « فوست »)

(تحریر دوم)

ترجمه شعر

« همانندی ندارم با خدایان که شاهان سخت دورند از گدایان »
 « نیم بیگانه از کرم خزنده که باشد که گزیده که گزنده »
 « همان کرمی که گاه قوت خوردن بجا میآورد تکلیف مردن »
 « در آن دم کش بود در سر هوائی سپارد جان شیرین زیر بائی »
 (عبدالاحسین میکده بترجمه از کلام گوته)

« در میان خاک گوید کرم خرد »
 « اینچنین حلوا بهالم کس نخورد »
 « کرم سرکین در میان آن حدت »
 « در جهان نقلی نداند جز خبت »
 « جز نجاست هیچ نشناسد کلاغ »
 « شد نجاست مرورا چشم و چراغ »

(مولوی)

اشرف مخلوقات نمره ۱

ماه مبارك رمضان بود و درهای رحمت الهی باز . از بام حمام
 محله صدای یکی از مقدسین بنام بگوش میرسید که با قرائت تمام بتلاوت
 قرآن مشغول بود و این آیه مبارکه را میخواند « وسخر لكم الفلك تجري
 في البحر بامره وسخر لكم الانهار وسخر لكم الشمس والقمر دائبين وسخر
 لكم الليل والنهار ».

در همان حال در کنار منجلاب همان حمام دو رأس پشه بر فراز
 قطعه‌ای از سرگین نشسته بودند و درعین وجد و نشاط باهم راز و نیازی
 داشتند . اولی میگفت مدتهاست که چنین غذای لذیذ و خوشمزه‌ای
 نصیبمان نشده بود . دومی در حالیکه دك و پوز خود را پاك میکرد

جواب داد که الحق مائده آسمانی است. در تمام عمر لقمه‌ای بدین گوارائی
نچشیده بودم.

اولی که از بس خورده بود شکم گندمی شکلش نزدیک بود بترکد
دماغ را بسرگین نزدیک ساخته از راه کیف و حال نفس بالا بلندی کشید
و گفت انصافاً عطر غربی دارد، هرگز چنین رایحه دلپذیری بمشام
نرسیده بود. واقعاً امروز بختمان بلند و طالعمان ارجمند بوده است.

دیگری بلذت آروغی حاجیان‌ه‌زد و گفت افسوس که هر روز چنین
سفره چرب و نرمی نصیب نمیشود. اولی با تحریر تام و تمام جواب آروغ
حریف همسفره را داد و گفت عجب جنس طماعی هستی. رزاق گاهی
میرساند باید شاکر بود وقتی هم نرساند لابد حکمتی دارد و در هر حال
جای شکرش همیشه باقی است. بنده ناشکر بنده خدا نیست.

دومی لب‌بندی طنز آمیز تحویل داده گفت خوشا بسعادت تو که
عقیده و ایمانت محکم و مو لا درزش نمیرود و همواره راضی و سعید
هستی. من بیچاره چندی است گرفتار يك رشته و سوسه و افکار
ماخولیائی شده‌ام که شب و روز عذابم میدهد.

پشه اولی که در میان جماعت بتدین و تقدس معروف بود و در خدا
شناسی و خدا ترسی شهرت بسزائی داشت و چون دوبار با پای پیاده و
تنها بكمك يك بال بحج رفته بود «حاج پشو» خوانده میشد و در بین
اقارب و امثال شئون و اعتبارات بسزائی داشت با شد و مد تمام سبحان الله
غلیظی تحویل داد و گفت ای جوان بدان و آگاه باش که گرفتار و سائیس
شیطانی شده‌ای و شیطان رجیم و لعین برای ضلالت ما خرده بنده‌های

بیچاره خلق شده است و بجز گمراهی و اغوای ما انشاء بعوضه فکر و
ذکری ندارد.

دومی هر چند جوان و بی تجربه بود ولی از آنجائی که دو سه بار
اتفاقاً در خمره شراب افتاده و يك شب تمام هم در جوف اوراق کتاب
مستطاب «دقایق الوزوزه» گیر کرده بود بمصداق «امسیت بعوضاً واصبحت
چلقوزا» خود را جامع المعقول و المنقول میدانست و سنگ تجدد بسینه
میزد در جواب حاج پشولب و لوچه را بعلافت تردید جلو آورده گفت
ای بابا این موهومات کدام است خداوندی که ارحم الراحمینش میخوانند
چه علتی دارد که ما مخلوق بیگناه را از یکطرف از رحمت محض
بیافریند و از طرف دیگر شیطان را که از جمله مقربترین ملائکه خودش
است مانند كيك ضلالت در تنبان مایندازد. خیر حاج آقا این حرف‌های دیگر
کهنه شده ولایق عهد شاه و زوزك است نه شایسته قرن بیستم که قرن
روشنائی و معرفتش خوانده‌اند.

حاج آقا از شنیدن این سخنان کفر آمیز حاج بود هاج و وراج تر
شد و از راه خشم و غضب و زوز شدید زد و چنانکه شیوه متعصبان است
باد در گلو و خون در چشمان انداخته پره‌های دماغ را مانند دو گوش فیل
خشمناك بحرکت انداخت و نعره بر آورد که ای پسر ك مزلف دهان تو هنوز
بوی شیر میدهد و دو روز بیشتر نیست که بال و پرت بآبگاهت رسیده
این حرف‌های ازدهنت گنده تر چیست که میزنی. مگر نعوذ بالله کافر شده‌ای.
میگفتند که پالانت کج است و شنیده بودم که سر و گوشت میجنبند و کله‌ات
بوی قرمه سبزی میدهد ولی باور نمی‌کردم و خیال میکردم کسی که

شیر پاک خورده باشد گول این حرفها و فریب این بدعتها را نمیخورد. معلوم میشود «خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم» برو استغفرالله بگو و از خر شیطان پیاده شو والا ملعون و مردود ابد و ازل خواهی بود

جوانك كه در تمدن خواهی خیلی ادعایش میشد و بتازگی هم داخل انجمن مخفی تجدید طلبان شده بود و در میان جوانان آزادی منش برای خود مقامی دست و پا کرده بود نمیتوانست باین آسانی زیر بار اینگونه سخنان برود بخصوص كه اخیراً نیز در باب «آزادی و زوز» و «اصلاح شیوة نیش زدن» رساله دكتر با چاپ رسانده بود و در زیر آبشیر قرائتخانه ملی كنفرانس غرائی در خصوص «حرکت دوری بالجنس پشه از نقطه نظر حفظ الصحة و اسپرت و تقویت نسل» ایراد نموده و در واقع در این زمینه «مكتب» جدیدی آورده بود بشنیدن سخنان توهین آمیز حاج پشو كه ابداً بوی متانت نمیداد از جادر رفت و دو بازو را بقوت ازنجاست بیرون کشیده با صراحت لهجه كه شایسته عنصر جوان است گفت «حاجی میخواهی مرا بكشی بكش ولی اول بحر فم گوش بده.» و بدون آنكه مهلت دهان باز کردن بحریف بدهد بنای سخنرانی را گذاشت كه زمانی بود كه نصف عمر ما در تاریکی میگذشت چنانكه بحكم قانون علمی داروین كه هر عضوی كه بیکار بماند فاسد میشود گروهی از ابناء نوع ما بهمین ملاحظه از قوه باصره محروم شده اند و اینك پشه كور معروف هستند. در آن دوره منحوس عفريت و حشت و اضطراب كه اوهام و خرافات سراسر زائیده آنست چنان مغز ما را از تصورات هولناك و افكار سهمگین پر کرده بود كه تابش انوار حقیقت نمیتوانست بدان راه بیابد ولی امروز

كه افراد نوع پشه هر شب از پرتو دانش و معرفت در پیرامون هزاران كو كب ساطع و خورشید طالع از چراغ برق و چراغ گاز با خاطر آزاد و دل آرام برقص و سماع سر گرمند الحق كه دیگر اینگونه مهمالات موضوعی ندارد.

حاج پشو با پوزخندی زهر آگین و بالحنی طعن آمیز گفت بله جناب آقای پشكو كو (پشكو كو اسم پشه دوم است) همین رقصها و جلافتهاست كه هر شب و هر روز صدها و هزارها از این مخلوق جاهل و غافل چشم و گوش بسته را طعمه هلاك میسازد. تا چشمشان كور و دندشان نرم شود. آنقدر برقصید تا سم در آورید.

پشكو كو خنده را سر داده گفت چه اهمیتی دارد. وقتی پای نور و روشنائی بمیان آمد جای آن دارد كه بگوئیم:

«سر آن پشه بنام كه پس از كشته شدن»

«نیش خود گیرد و اندر پی آتش بدود»

حاج پشو گفت به به ماشاءالله صد قرآن بمیان شاعر هم كه تشریف دارید، واقعاً جامع المنقبتین هستید. اینرا گفته و قاه قاه بنای خنده را گذاشت.

پشكو كو گفت اگر شاعر هم نباشم عاشق دلباخته حسن و جمال كه هستم و پس از ادای این كلمات از فرط شوق سییل سنجاقی خود را تا دسته درسر گین فرو برد و گفت حتماً كه تنها زیبائی شایسته ستایش و نیایش است و بس و براستی كه این منظره ای كه امروز نصیب ما گردیده از هر حیث مظهر جمال تام و آیت بارزی از صنع كامل پروردگار است.

حاج پشو بشنیدن این بیانات تحسین آمیز اذنو سراشتها آمد و
 طبله شکم خود را که ابتدا بشکل یکدانه برنجی بیش نبود و کم کم
 بصورت بلغور درآمده بود و اینک يك لپه درشت حسابی شده بود چند
 مرتبه بحرکت دوری درآورد و کله طاس خود را تا خرخره در آن
 حلوای تنتنانی فروبرد و مانند کهنه شرابخواره ای که شراب نفیس مفت
 بچنگ افتاده ای را مزمره (یا بقول اهل علم مضغه) کند از راه خبرت
 لذت نفس بنای میج میج را نهاد و چشمه های ذره بینی خود را بحال کالیسه
 بجانب منجلا ب که طوافگاه آل بعوضه است گردانید و با يك دنیا خضوع
 و خشوع برآز و نیاز پرداخت که پروردگار را حقاً که قادر و صانع و
 رزاقی. بدادهات شکر و بندادهات شکر. نباتات و حیوانات گوناگون را
 آفریده ای که یکدیگر را بخورند و ببلعند و برای ما جماعت پشه که
 برگزیده ترین مخلوق توهستیم قوت لایموت و بدل مایتحلل تهیه نمایند.
 دره ها و کوهها را از کتم عدم بوجود آورده ای که انسان نادان و حیوان
 از انسان نادانتر در نشیب و فراز آن روده خالی کند و بدین طریق برای
 ابناء نوع پشه رزق و روزی تدارک نمایند. جل الخالق که بقدرت کامله
 ما پشگان را اشرف مخلوقات و سرور کائنات آفریده ای و سیادت
 و سلطنت دو جهان را پیرچم بال ما بسته ای. شاعر چه خوب گفته :

« بزیر گنبد فیروزه گون طاق »

« هر آن چیزی که بریننی در آفاق »

« تمامی بهر پشه آفریدند »

« مراورا دردو عالم برگزیدند »

بار پروردگارا عظیما مهیمنا، ندای معجز آسای تو از عرش علین
 بگوش هوشم میرسد که «العبد سری وانا سره». بارالها از حکمت بسی
 منتهای تو همین بس که خردترین مخلوقات خود را تاج سر دو جهان
 قرارداد ای و بر قلمرو کشور وجود قاهر و غالب ساخته ای. بقوت بالغه
 تو پشه ضعیف باندك جنبش بال و پردر اوج جانپ-رور نسیم از طارم
 فلك گذشته صفحه پهنار را گیتی زیر شهر خود میگیرد و اوج زنان و
 رقص کنان چون جرقة رخشان آفتاب و قطرة اشك پر شرر فرشتگان و
 ذره الماسین زرگر ستاره تراش روزگار هفت اقلیم و چهار ربع سکون را
 در حیطه تصرف خود در میآورد و نغمه پرزیر و به پرواز بلند آواز خود را
 بگوش حیرت زدگان عالم آب و خاک میرساند. با همه خردی پیل دمان
 راپوست میشکافد و شیر زیان راجگر میدرد و طوفان پر نهیب فضا را بیال
 بعوضه ای نمیخرد. ای حکیم متعال وای نیش آفرین بیهمال، مازادگان
 خاک رانیشی چنان تیز و آتشین عطا فرموده ای که خدنگ رستم دستان و
 پیکان سام نریمان در مقابل آن سپر میاندازد. خرطوم می که بما داده ای
 بتصدیق قاطبه علماء اعلام و خرد پروران عظام ابداع البدایع قدرت و
 نمونه کامل صنعت باهره تست. پشه ناچیز از برکت همین خرطوم
 تلمبه ای شکل شیر انسان و حیوان را از رگ و ریشه میکشد و غذای
 جان و قوت روان خود میسازد. شاعر خطاب بنوع پشه درست
 گفته که :

« خور و ماه و پروین برای تواند »

« قنادیل سقف سرای تواند »

ای خدای مهیمن وای پدید آورنده لای و لجن، زمین و زمان و کاینات را برای رفاه حال ما آفریده ای و صحن گیتی را محض تنعم جنس ما بهزاران منجلا بهای شاداب زیب و زینت بخشیده ای .

«بپشه خدا چنان کند جود کافزون کندش زپیل محمود»

و حقاً جا دارد بگوئیم «عرش و فرش و زمان برای وی است». بر افراد جنس پشه لازم و واجب است که لحظه ای از ستایش چون تو خداوندی غفلت ننمایند و صلاهی عبادت و وزوز حمد و ثنای تو را بعرض برین رسانند .

حاج پشو پس از ختم چنین مناجاتی برسم شکر و طاعت بقرائت تمام وزوزی زد و سر و گردن را خاضعانه بسر گین نزدیک ساخته از سر اخلاص سجده شکری بجا آورد و خطاب پیشکو کو چنین گفت که ای جوان غافل بدان و آگاه باش که :

«آب ولای و گل و سر گین و لجن در کارند»

«تا تو خونی بکف آری و بغفلت به سکی»

آنگاه از فرط رقت و تأثر کله را باز تا حلقوم سه مرتبه متوالیاً در آن معجون افلاطونی فرو برد و بیرون آورد .

پشکو کو حکیمانه تبسمی نموده بنوبت خود گفت ماشاء الله صد ماشاء الله حاجی آقا هم که شاعر تشریف دارند . چشم بد دور هم اهل بخیه اند و هم اهل قافیه .

حاج آقا گفت شوخی بکنار ولی واقعاً جای تعجب و تأسف است که در ازای این همه نعماتی که خداوند بماعطا فرموده بعضی اشخاص کور دل که بدبختانه مدام عده آنها زیاد تر هم میشود تا گلو در کفران

نعمت فرورفته اند (مخفی نماند که در اینجا خود جناب حاجی نیز از حمیت دین تا مرفق فرو رفت و کاملاً مشمول نعمات بیحد و حصر گردید) .

حوصله پشکو کو کم کم داشت سر میرفت و چون ضمناً شکمش هم سیر شده بود بلحنی که بی اعتنائی را میرسانید گفت ای بابا شما طایفه مؤمنین و مقدسین هم مدام خدا را ورد زبان ساخته اید و چنان با آشنائی تمام از او صحبت میدارید و هر دقیقه تر و خشکش میکنید مثل اینکه از روز ازل با هم همپالکی و هم پیاله و خاله قیزی دسته دیزی بوده اید .

حاج پشو گره بر ابرو آورده گفت العیاذ بالله من هرگز ادعای خدا شناسی ندارم و نداشته ام و بهتر از تو موجود فسقلی میدانم که ذات لایزال احدیت را دیاری ندیده و نشناخته و ندانسته و نفهمیده است و تا روز ابد هم احدی نخواهد دید و نخواهد شناخت و نخواهد دانست که چیست و کیست و کجاست و چه میکند و چه میخواهد و چه میجوید .

پشکو کو مثل آنکه بار سنگینی از دوشش بر داشته باشند از فرط خوشحالی تبسمی کرد و گفت د خدا پدرت را بیامرزد . در اینصورت چنین خدائی را راحت بگذارید که کار خودش را بکند و مطمئن باشید که هر وقت بخواهد بیش از اینها آشنائی برساند خودش راهش را از من و سر کار بهتر میداند . من شخصاً با کسی که این شعر را گفته کاملاً هم عقیده ام که!

«گر خدائی هست او را با من و تو کار نیست»

«وَر نباشد پس دگر با کار او ما را چه کار»

حاج پشو سگرمه را در هم انداخته گفت درست است که هیچکس او را ندیده است ولی مرحوم حاجی والد غفر الله ذنوبه حکایت میکرد که از وزوزة العلماء که در علم و فضل و ورع و تقوی یگانه دوران و اوحد عصر بود و الساعة مرقد شریفش در زاویه شمالی همین منجلاب زیارتگاه عموم است شنیدم که در زمان حضرت عنقا علیه السلام که هنوز حتی از این منجلاب هم ادنی اثری پدیدار نبود خدا بیک نفر از انبیاء مرسل ظاهر شده بود. نیشش بقدری بزرگ بوده که اگر پشت قاطر فرو میکرده از زیر سینه قاطر بیرون میآمده است و زهرش چنان کارگر بوده که وقتی بساق پای شتریش قطار میزده خاکستر کاکل ساربان را باد میبرد است.

شخصاً بصحت این روایت کمال اعتقاد را دارم و این حدیث قدسی را هم مؤید آن میدانم که «عبدی اطعنی اجعلک مثلی» یعنی ما جماعت پشگان را بصورت خود آفریده با جثه ریز و نیش و زهر هلاکت آمیز.

سخن بدینجا رسیده بود که ناگهان پشه نالشی عمامه گرد و کوچک عرفان مآبی بر سر گوئی از عالم غیب و شهود فرا رسید. وزی زد و بروی قطعه سرگین پیرو شد. بدون آنکه صبر نماید که عرقش خشک شود «مال وقف است و تعلق بدعا گو دارد» گویان مثل ترکی که بخوان یغما افتد و یا ملائی که بمال یتیم رسیده باشد یورش آورده با دست پاچگی و شتابزدگی هر چه تمامتر بآکندن معده مشغول گردید.

پس از آنکه بایک سلسله لقمه های جانانه التهاب شکم را فرو نشاند سر را بلند ساخته چشمها را ریز کرد و خطاب بحاج پشو بنای عتاب را گذاشت که حرفهای تو را شنیدم و از عقاید و افکار آگاه گردیدم ولی میخواهم بدانم تو مردك عامی بحت بسیط را با این مباحث غامض چه کار. تو غلطك جهنم و ابله مطلق احمق من هبنقه که هر را از بروغث را از نمین تمیز و تشخیص نمیدهی مگر میدان را خالی دیده ای که حرفهای از دهن گنده ترمیزی و در معقولات مداخله میکنی. بیا از من بشنو. و این اباطیل و اراجیف را کنار گذاشته باهل علم و اگذاروا گر يك مثقال عقل و ادراك در این کدوی مجوف که اسمش را کله گذاشته ای داری تصدیق نما که این مباحث بیرون از دایره محدود فهم و شعور تو و اشخاصی چون تو میباشد.

چشمهای حاج آقا از زور تعجب و اوقات تلخی مثل سوراخ لوله آفتابه گرد شد و دوست را بکمر عمود ساخته فریاد بر آورد که آخوند نکره شپشوی گرسنه گدا تو دیگر از کجا سبز شدی. چرا بیخود بجان بندگان خدا میافتی. این جسارتها بتو نیامده است. چرا اینجور نعره میزنی. مگر سفت را با میخ طویل برداشته اند. حالا دیگر کار شما جوان و جاهلها بجائی رسیده که اسم خدا را هم نمیخواهید کسی ببرد. مگر خدا ملك طلق شما لا مذهبهاست و سند انحصاری آنرا با اسم خودتان سجل کرده اید. آخوند نادان، پدر و مربی من وقتی با من از خدا و خداشناسی صحبت میکردند که تو هنوز قنذاقت را نجس میکردی.

شیخنا سخت بر آشفت. از ته جگر نعره بر آورد که ای مکلای سفیه

مگر نشنیده‌ای که :

« ذات بیچون برون زچون باشد »

« کنهش از عقل ما برون باشد »

مگر این حدیث بگوشت نرسیده که « کلمات میزنم و باو هام کم بادق معاینه فهو مخلوق مثلکم مردود الیکم ». افسوس که این گونه سخنان در مورد تو الدنگ ابلهی یا سین بگوشت خر خواندن است .

حالادو کلمه هم از پشکو کو بشنوید. وی که اتفاقاً مهمان ناخوانده تازه وارد را کم و بیش میشناخت و میدانست که باوجود عبا و رد او شال و عمامه جوان سست عقیده ایست که خود را بلباس صوفی منشان در آورده است و حتی میگفتند تکفیر هم شده است و در میان جماعت باخوند کفری مشهور شده است قلباً چندان مایل نبود که در میان مردم باو هم کفه و هم همتر از و بقلم برود بخصوص که شنیده بود مانند عموم آخوندها برای جدل و مباحثه هم جان میدهد. ترسید که از چاه در نیامده بچاله افتاده باشد و بخیال اینکه سیاست بخرج میدهد چنان وانمود کرد که اساساً بیانات شیخنارا نشنیده است و بدون آنکه اعتنائی بمناقشه همکنان داشته باشد باصفای باطن و حضور قلب از نو بنای استشمام سرگین را گذاشته زیر لب بخواندن تصنیف تازه‌ای که در آن زمان رواجی گرفته و برگردان آن از اینقرار بود مشغول گردید :

« پر میزنم و پر میزنم »

نیشم را بدلب میزنم

اما حاج آقا که دقیقه بدقیقه از بد گوئی و رجز خوانیه‌های آخوندك بیشتر عصبانی میشد یکدفعه رگ تعصبش بحرکت آمد و مشت‌ها را گره کرد و دو قدم بطرف حریف جلو تر آمد و با صدائی که از غضب میلرزید گفت آخر آخوند ملحد بیدین اگر تو خدا را نمیشناسی دیگر چرا منکری که هیچکس نمیتواند بشناسد .

کفر شیخنا هم بالا آمد. عربده کنان بحاجی حمله آورد که آخر با این شکم پر و مغز خالی چطور میخواهی خالق خودت را بشناسی. آن خدائی که تو برای خود تراشیده‌ای خدانیست خرماسست. « ذره ذره در دو گیتی فهم تست * هرچه را گوئی خدا آن و هم تست ». خیال کردی چون اسم خدا را ورد زبان ساخته‌ای خدا شناس شده‌ای. من جای تو باشم این اشعار را از بر میکنم و بجای دعا و نماز روزی ده بار تکرار میکنم که :

« تو چو يك گرمی میان سيب در

از درخت و باغبانش بی خبر »

« گرم کی داند که این باغ از کی است

در بهاران زاد و مرگش در دی است »

حاجی گفت جنابعالی میخواهید کرم باشید من حرفی ندارم ولی من خودم را اشرف مخلوقات میدانم و حتی انسان را هم از خودم بمراتب کمتر و پائین تر میدانم.

شیخنا یکی از آن خنده‌های نیش خنجری بدل حاجی بست و گفت واقعاً که شایسته آخور و قشویی. مرد حسابی اگر باستشهادتورات

هم حرف بزنی تازه در تورات آمده که «انسان هیچگونه برتری بر حیوان ندارد و سرنوشتشان کاملاً یکسان است چه مرگ انسان مانند مرگ حیوان است و هر دو زنده يك جانند» (۱). تو بازاری عوام حالا دیگر خودت را از انسان هم بالاتر میدانی راستی که خیلی حمار تشریف داری.

حاجی یکسره کلافه شد. مثل دیگ بنای جوشیدن و خروشدن را گذاشت که استدعا دارم تورات و زبور را برای همقطاران محلهات بقالب بزنی. من از آنهایی نیستم که باین طنابها تو چاه چون تو جعلنقی بیفتم. آخوند دهری بابی هرهری مذهب اصلاً اگر توسوسه و شیله پیلای در کارت نیست این دیگر چه جور عمامه جوزقندی است که سرت گذاشته‌ای که الهی روی تابوت بگذارند. حالا دیگر برای من تورات میخواند و خیال میکند با این جور بازیها دندان مرا شکسته است. اگر همه میگویند پنیرو دیگر برویمیر. این مزخرفات را برای کسانی قالب بزنی که مثل خودت خورا کشان کاه و جو و علف و ینجه است. ما الحمدلله اینقدرها سواد نداریم که این مهملات را بفهمیم ولی بکوری چشم امثال تو خداوند خودش عقیده و ایمانی چنان محکم بما عطا فرموده است که همینقدر کسی بزرگی و تیزی نیش خالق جل شأنه شک بیاورد او را کافر مطلق و نجس العین ملعون و مرتد می‌شمیریم و خونس را مباح و عرقش را نجس و زنش را بخانه‌اش حرام میدانیم.

مولانا بیش از پیش بر آشفت و با چشمهای بر افروخته و رگهای

برجسته نعره زد که ای حیوان لاعن شعور و ای اخب‌التشديد تو چطور میتوانی ایمان بیاوری بچیزی که درحق آن معرفت نداری.

حاجی رنگش مثل قیر سیاه شد. از شدت خشم دو سه بار طبله شکم را بالا انداخت و خرخرکنان گفت آخوند کثیف سفیه کمتر قلنبه بیاف که خدا گواه است اگر دیگر نطق بکشی مندی‌ل شلغمی شکلت را بدور گردنت میاندازم.

شیخنا باستشمام بوی جدل و زد و خورد سردماغ آمد. ازمخرج فریاد بر آورد که ای غول بی شاخ و دم من از طریق عقل و استدلال با چون تو آپارتی يك لاقبائی حرف میزنم و تو در عوض برای من یللی میخوانی. خیال میکنی با فحش میتوانی حرف خود را بکرسی بنشانی. در مسائل دین و حکمت منطق و شعور لازم است والا از روی بخار معده نمیتوان حرف زد.

حاج آقا باستره‌زاه قاه قاه خندید و گفت درست میفرمائید این صحبتها کار ملاتی نیست و ورور بلکه پالان دوزی است و دریای علم. آخوند گفت تورات بکنار اخبار و احادیث را چه میگوئی. مگر حدیث نیامده که «ما خلق الله شیئاً احب له من العقل» و مگر نشنیده‌ای که خود رسول مرسل هم فرموده «العقل اصل دینی»:

حاجی وقتی دید دیگر جواب معقولی ندارد و کم کم کار دارد بجاهای نازك میکشد تمسخر را دستاویز ساخته گفت آخوند ملا چقندر تا کی جفنگ میبافی. آخر خفه خون مرگ بگیر. بلکه تصور میکنی من من هم مثل تو بیکار و بی‌عار نصف‌عمرم را دود روغن چیراغ خورده‌ام و

بغیر از ضرب یضرب ذکر و فکری نداشته‌ام. خدا را شکر که از عربی چیزی که یاد گرفتم این است که :

« ایها القوم الذی فی المدرسه »

« کل ما حصلتوهم وسوسه »

کار شیخنا بجائی کشیده بود که اگر کارد بیدنش میزدی قطره‌ای خون بیرون نمی‌آمد چیزی نمانده بود که دیوانه‌وار خود را بیندازد روی حاج آقا اما جناب موسیو پشکو کو که کم کم سخنان مولانا بمذاقش شیرین آمده بود در منازعه با حاجی برای خود پستی و هم‌دستی پیدا کرده بود یکدفعه شیر شد و رو به حاج پشو نموده گفت واقعاً تعصب مجسم هستی. مرد حسابی تو که اصلاً نمی‌فهمی بنده خدا چه میخواهد بگوید چرا اینطور آتشی شده‌ای و اینقدر بدزبانی و هرزگی میکنی.

حاج پشو که از غضب داشت میترکید دیگر تاب این اهانت را نیاورد. آب دهان را چندبار قورت داد و فریاد بر آورد که تو اراذل و اوباش ازبک دیگر درس را بگذار و برای لا مذهبی از خودت دهن دریده تری پستان بتنور نچسپان. بشغال گفتند شاهدت کیست گفت دم بیال و پر شکسته حضرت وزوزک قسم که لب بجنابانی چنان نیشم را تو عقلمدان خالیت میکنم که لای دست پدر قرشمالت بروی. آن من‌دیل پیچ پیچ چنین هوادار بی‌هیچی را هم لازم دارد. هزار بار حیف این اسم شریف پشه که بمثل شما حشرات بی‌ایمانی داده‌اند که عقلتان با مدفوعتان مخلوط است و از خر حیوان تر و از انسان خرت‌رید.

مولانا يك جوال دهن باز کرد و داد کشید که مرد که ارنشوت

همان حاجی که رفته‌ای بکمرت بزند. خفقان مرك بگیر والا با همین قیچی قلم‌دان تاپوی شکم گنبدیده‌ات را سفره میکنم. اینرا گفت و از قلم‌دانی که پر شال داشت قیچی دراز و نازکی در آورده مهبای کارزار ایستاد.

حاج پشو که راه پیش و پس را مسدود دید تکلیف دینی خود را در جهاد با کفر و زندقه دانست و بحکم «اقتلوهم حیث وجدتموهم» خود را برای قتل و کشتار مستعد ساخت. آنگاه شکم را مانند سپر بلا جلو انداخت و بسم الله گویان دستها را بهم مالید و نعره از جگر بر آورد که ای علقه مضغه تو مفعول ابدی را با معقولات احدی چه کار. اگر يك كلمه دیگر از دهن در بیاید خشك زیر و رو شده‌ات را مانند شکاف دهن جرمیده‌م.

پشکو کو شلنگ اندازان بمیان میدان آمد و گفت مرد که حق‌ه‌باز الان چنان نیشم را در نشینت خواهم کرد که نشیب و فراز آتش بگیرد تا کی میخواهی با این جانماز آب کشیدن‌ها و تقدس فروشها خون مردم بیچاره صاف و صادق را بمکی. اینرا گفت و خیز گرفته بعزم قتال چون اجل معلق بر پشت حاجی پائین آمد. ولی حاجی هم که زورخانه کار و همه فن حریف بود بال و نیش را بکار انداخت و تلاقی فریقین شروع گردید.

پشکو کو که از طرز کشتی ژاپونی موسوم به «جوجوتسو» بی اطلاع نبود در يك چشم بهمزدن حلقوم حاجی را در میان گاز انبر سبابه و ابهام آورد و سر را بینخ گوش او برده گفت د یا الله حالا از روح پرفتوح

وزوزة العلماء مدد بخواه . ولى حاجى كه مثل همه حاجيها بقول
آذربايجانيها بونين يوغور و يقر و باصطلاح خودمان قلدر و قلچماق و
وخر گردن و از باباشملهاى معروف راسته بازار بود لى راكه از استاد
ياد گرفته بود بكار برد يعنى آرنج خود را از پشت چنان بتخت سينه حريف
نواخت كه جوان نازك نازنجى بى تجربه معلق خورد و نيم ذرع آن طرفك
بزانو در آمد . به محض اينكه حلقوم زمخت حاجى از گير كلبتين چنگال
پشكو كو بدر آمد حاجى ديگر مهلت نداد . از جا پرید و بروى سينه
جوانك مادر مرده پائين آمد و نيش تراشیده و نخر اشیده خود را چنان
در خصيتين سر كار تجدد مآبى فرو برد كه فرياد الامان بيچاره باسمان
رسيد و خيال كرد كه آفتاب عمرش بر لب بام رسیده است .

آنوقت بود كه ديگر مولانا «النار و لالعار» گويان خود را
بیمحابا بوسط معرکه انداخت و باساق نعلين چنان بر شقيقه آن غدار
كوفت كه حاجى از عرغه و منى گذشته عرش را سير كرد . ولى باز بحكم
تجربه و كهنه كاری در همان حال گيجى و استیصال بمصداق «المؤمن
فطن» بچالاكى دست انداخت و كله تمام تراشیده مولانا را قاپیده جلو
كشيد و اول با يك كف گرگى حريف را بزمين انداخت و آنگاه دماغش
را درميان دندان آورده چنان فشرد كه شيخنا را كفر و ايمان يكسره
از ياد برفت و نزديك بود كه صيغه «قتل يقتل» را تا آخر صرف نمايد كه
پشكو كو قد يارى علم ساخته بميان جانش رسيد . جنگ مغلوبه شد .
صداها درهم آميخت . هن هن حاجى و آخ آخ موسيو و واى واى شيخنادرهم
افتاده قتلگاه سرگين را بصورت صحنه سجين در آورد و مادريك ماسجين .

خدنگ زهر آلود نيش چون مته خراطان و جوالدوز پالاندوزان بكار
افتاد . مدام ميچرخد و ميسوزاند و ميسوراخذ . فر فر فرو ميرو و فش فش
خون ميجهاند . باله اش كسته ، پرها فرو ريخته ؛ دست و پاها در نجاست
فرو رفته و نفسها بيك و دو افتاده است . ميكوشند و ميچوشند ، ميخروشند
و ميخراشند . غريو و ولوله گوش فلک را كر ساخته ، خروش و غلغله
سقف آسمان را بلرزه در آورده است . ميزند و ميكوبند ، ميگزند و
ميگازند . همه غريدن است و دريدن ، جمله غلطيدن است و چرخيدن
هر نيشى كه فرو ميرو و عمرى را مقصور و چون بر ميآيد زرتى راقمصور
ميسازد . ميمنه و ميسره و قلب و جناح در هم ريخته ميدان كارزار
طوفان دريای اخضر را بخاطر ميآورد . كفر و ايمان بجان هم افتاده
محشر حشرات بر پا شده است . ميلولند و ميمالند ، ميسوزند و ميسازند .
فلک از طرفى و ملك از طرف ديگر سراسيمه و هراسان ديدگان را بر
آن معرکه قتال دوخته نگرانند كه زنهار مبادا قطعه سرگين را قهر و
غضب مبارزان متلاشى سازد . دقيقه بدقيقه بر شدت جنگ و پيكار ميفزايد .
هاى و هوى چالش پهلوانان و غريو رجز خوانى دليران عرصه سرگين را
نمونه محشر ساخته است : در آن وادى پرتشویش ضجه و ندبه حريفان
ذوالنیش خبر از صور اسرافيل ميدهد .

چيزى نمانده بود كه حريفان نيش آخرين را زده تيز واپسين را
بدهند كه قضا را گذار موشكى بدانجا افتاد . از نبرد شك و يقين و پيكار
كفر و ايمان بيخبر بعزم قضای حاجت بميدان جنگ وارد شد .

هنوز فواره ادرارش باوج نرسیده بود كه قطرات اولين آن چون

سیل دمان و طوفان بی‌امان هر سه تن پهلوانان شدیدالهیجه ما را که با فناء و بقاء دست‌بگریبان بودند در لجه هلاک و دمار کشانید و بنکته سنجان با فراست و باریک‌بینان با فطانت فهمانید که چه بسا جوش و خروش‌هایی که بشاش موشی خاموش و فراموش می‌گردد.

موشک هنوز در کش و قوس این کیف و حال خداداد بود که لاشه بیجان دلاوران سه‌گانه حقیقت‌جوئی و شهدای از جان گذشته ایمان‌طلبی بروی قطعه سرگین نقش بست و مصداق کامل «کان‌لم‌یکن شیئاً مذکوراً» گردید.

اشرف مخلوقات نمره ۲

لحظه‌ای بیش نگذشته بود که دوتن مورچه که در همان حول و حوش در تکاپوی رزق و روزی و در تلاش معاش بودند بدان سرزمین شوم رسیدند.

بمشاهده آن لاشه‌های بیجان شادمانی‌ها کردند و برسم نشاط و شادباش بسر و روی یک‌دگر بوسه‌های آبدار دادند. آنگاه بیدرنگ قلاب توانای چنگال خود را بدان نعمت خدا داد بند کردند و هن‌هن کنان بکشیدن آن مشغول گردیدند.

پس از طی اندک مسافتی مورچه‌اولی که مورچه با فضل و کمالی بود گفت رفیق بخت‌مان امروز یار بود که چنین توشه شادابی بچنگ‌کمان

افتاد. دیگری که مرد عارف‌منش دنیا دیده‌ای بود جواب داد افسوس که یکی از این سه‌لاشه که معمّم است زیاد ضعیف و نحیف است. اولی با لبخند ملیحی گفت مگر نمیدانی که عمامه علامت علم است و اهل علم سروکارشان با لا و نعم است نه با نان و شکم. دومی که از قضا حامل جسد سنگین حاج‌پشو بود نفس‌زنان و عرق‌ریزان گفت واقعاً ما بندگان ناشکری هستیم. خداوند رؤف لقمه‌ای بدین چرب و نرمی رسانده است و باز دو قرت و نیم‌مان باقی است که چرا یکی از لاشه‌ها پرواز نیست. اولی که قدر امان نموده و بکشیدن دو لاشه دیگر یعنی لاشه‌پشکو کو و شیخنا مشغول بود موقع را غنیمت شمرد و بعنوان اینکه میخواهد در تأیید سخنان رفیق خود بیاناتی بنماید بار خود را بزمین نهاده گفت راستی که پشه بالدار را نصیب مور بی‌بال کردن عین بخشندگی و بنده نوازی است. همان‌طور که گفته‌اند «رزق را روزی رسان پر میدهد». خوب است لحظه‌ای چند بارمان را بزمین بگذاریم و سجده‌شکری بجا آوریم. اینرا گفت و بدون آنکه منتظر جواب رد یا قبول رفیق خود باشد بار خود را رها نمود و سر را بخاک نهاد و قسمت تحتانی بدن را که بشکل بلغور کرم زده‌ای بود بطرف آسمان بلند کرد و بنای حمد و ستایش را گذاشت.

مورچه دومی هم که باقتضای طبیعت عارفانه‌اش چندان از کار کردن و بار کشیدن دل‌خوشی نداشت مانند خرو و امانده که صدای چش بشنود بار خود را بزمین نهاد و زیر سایه برگ‌گی خزیده زیر لب بنای زمزمه را گذاشت.

اولی سر بمناجات برداشته میگفت بارالها مامورچگان چگونه شکر تو را بجا آوریم که الحق احسان و تفضل خود را در حق ما تمام کرده‌ای. بمصدق کلام بلند پایه‌ای که درباره ما نازل فرموده‌ای که «و فضلناهم علی کثیر ممن خلقنا تفضیلاً» قدرت و سرعتی را که بجنس مورچه داده‌ای بهیچیک از مخلوق جاندار خود نداده‌ای. ما مورچگان در هر ثانیه میتوانیم بیشتر از صد برابر طول قد و قامت خودمان طی مسافت کنیم سی برابر و پنجاه برابر وزن خودمان را بآسانی از راههای دور و دراز از تپه و ماهور گذرانده از راه و بی راه بلانۀ خود میرسانیم. شاعر در وصف ما درست گفته که :

«سراسر شکم شد ملخ لاجرم»

«پیش کشد مور کوچک شکم»

ای رب غفور و ای خالق مار و مور، قرب و منزلت مورچه در پیشگاه جلال تو باندازه ایست که سوره‌ای از سوره‌های کتاب مجید خود را باسم او نازل فرموده‌ای و رأفت و عطوفت تو درباره ما بجائی رسیده است که وقتی حضرت سلیمان بوادی نمل که سر زمین مورچگان است لشکر کشید برای آنکه لطمه و آسیبی بجا وارد نیاید خطاب مستطاب رسید که «یا ایها النمل ادخلو مساکنکم». جن و انس در کار معاش و همدردی ما را سرمشق خود قرار میدهند و در اشاره بالطاف بی پایانی که همیشه ما را مشمول آن قرار داده‌ای از روی غبطه و حسادت میگویند:

«حاجت موری بعلم غیب بداند»

«در بن چاهی بزیر صخره صما»

خداوند شك و شبهه‌ای نیست که مورچه بزرگترین اسرار الهی و عجیب‌ترین آینه قدرت کبریائی است. پروردگارا بحکم «انی جاعل فی الارض خلیفه» ما را در روی زمین چنان نیرومند و توانا آفریده‌ای که نسل «ماموت» را که تنها دندان‌ش دو قد انسان بود چنان از صفحه دنیا بر انداختیم که دیگر امروز اثری از آن باقی نمانده است و هر روزی که اراده ما قرار بگیرد ریشه انسان پرمدعارا هم بآب خواهیم رسانید. ای قادر و متعال بنالایقترین و پست‌ترین نوع ما که مورچه سرخ باشد چنان زور و نیروئی بخشیده‌ای که هر فردی از آن نوع در سال مطابق احصائیات دقیقی که در دست است چهار کرور حشره صید میکند و از برکت هر فردی از افراد آن سالیانه هفت جریب زمین از وجود حشرات موزیه پاک میگردد. کدام مخلوقی است که در فضل و کمال و علم و معرفت پیاپی مابرسد. در جغرافیا و مسالک و ممالک عالم ما بجائی رسیده است که در شب تاریک راههای پرپیچ و خم دور و دراز را بدون ادنی اشتباهی طی نموده در هر کوه و هر جنگلی باشیم خود را سر وقت بخانه و لانه خود میرسانیم. در علم اقتصاد و «اکنونومی» احدی در عالم نمیتواند با ما لاف همسری بزند. کدام قوم و کدام ملتی است که در تمدن حقیقی که عبارت از تعاون و اتحاد و اخوت و مساوات است پیاپی ما برسد. مراتبی را که در علوم اجتماعی طی کرده‌ایم ورد زبانهاست. ای حکیم یگانه و ای آفریننده چاله و لانه الحق که ما را بصورت خود عاقل و عادل و فعال و حکیم خلق کرده‌ای و جای آن دارد که بگوئیم «سبحان الله ما اعظم شأننا». همانطور که شاعر گفته :

«هست صورته‌ها حبوب و مورقلب»

حشرات بالدارهوا و جانوران ریز و درشت زیر و زبر خاک را
سراسر خلق کرده‌ای که فضولات لذیذ آنها غذای ما باشد و با خاطر
آسوده بشکرگزاری و عبادت تو مشغول باشیم. ای پروردگار بی‌انبار
وای خالق هر گرد و دراز هر آینه اگر از انظار مستور نبودی بشکرانه
نعمات بیحد و حصرت لانهات را از گواراترین دانه‌ها و از فربه‌ترین
لاشه‌ها پر میکردیم و سوراخ و سنبه‌های آنها ولو بزرگی غار اصحاب
کهف باشد بالعاب دهان و شیرۀ جانمان می‌اندودیم. لطف و احسان تو
درباره ما بجائی رسیده که حتی انسان مغرور هم از تصدیق و اعتراف
بعظمت و قدرت ما ناچار است. مگر همین سه‌روز پیش نبود که در گوشۀ
خرابه‌ای در حالیکه اوراق پوسیده کتابی را که بدور انداخته بودند
میجویدم ناگهان چشمم بمطالبت افتاد که غزالی نامی که ظاهراً از حکمای
طایفه آدمیان است در حق ما مورچگان نوشته بود. از آن معانی و نکات
بقدری خوشم آمد که مکرر در مکرر خواندم تا از برم شد. از زبان
مورچه‌ای خطاب ببنی نوع انسان چنین می‌فرماید :

«ای سلیم دل، در این عالم که تو می‌پنداری خداوند
همه برای تو آفریده است مرا حاجب وار کمر خدمت در میان بسته
و قبای سیاه پوشانیده و بیرون آورده تادر نعمت تو همچون تو
بگردم بلکه تو را مستخر من کرده تا شب و روز کشت کنی و
تخم پاشی و آب دهی و زمین را راست کنی تا چون گندم و جو و
دانه‌ها و مغزها بدست آری هر کجا که نهان کنی مراراه بیاموزد
تا از درون خانه خود از زیر زمین بوی آن بشنوم و بسر آن روم
و تو با آنها رنج باشد که طعام یکساله نداری و من طعام یکساله

برگیرم و بیشتر و محکم نهم و اگر غذای خود بصحرا آورم تا
خشک کنم پیش از آنکه باران آید آفریدگار مرا الهام دهد تا
برگیرم و بجای دیگر نهم که باران آنها زبان نکند و تو اگر
خرمن بصحرا نهاده باشی و سیل و باران در راه باشد ترا از آن
هیچ خبر نبوده تا همه ضایع شود. پس چگونه شکر کنم آن خدای
دا که مرا از يك ذره باین زیبایی و چابکی بیافرید و چون توئی
باین بزرگی در پیش من بر پای کرد تا طعام من میکاری و میدروی
ورنج میکشی و من برهمینخورم».

غزالی گرچه از جنس آدمیان است ولی حقا که خوب بکنه حقیقت پی
برده است و واقعاً جای آن دارد که با شاعر همصدا گردیده بجنس
مورچه بگوئیم :

«پنداشته‌ای که کم چراغی

آرایش بزم هفت باغی»

«بالای فلک ولایت تست

هستی همه در حمایت تست»

«سلجوقی اولین سجودی

میرائی آخرین وجودی»

وقتی مناجات مورچه اول بدینجارسید مورچه دوم بصدا در آمد.
باید دانست که این دومی چنانکه بدان اشاره شد مرد عارفی بود
و پس از آنکه مدتی بر حسب دستور «خرد را همان بر سر افسر کنید»
عمل نموده بود از عقل هم سر خورده بود چنانکه میگفت «ره عقل جز
پیچ در پیچ نیست» و از ناچاری عنان اختیار خود را بدست تحیر و تسلیم
سپرده بود و عمر را بسیر آفاق و انفس بسر میبرد. وقتی دید رفیق مؤمن

لأنه هولناك خود فرو کشید در حالیکه با دل پاک و ضمیر تابناک میگفت
خداوند صد هزار مرتبه شکر که امروز هم درست در وقت معین و ساعت
مقرر روزی مرا رساندی و حقیقت بالغه «والشمس والقمر حسبانا» را
ثابت و مسلم ساختی. بارالها بازیگبار دیگر عطوفت کامله خود را در
حق ما جنس مورچه خوار بعالمیان آشکار ساختی. ای قادر کن فیکون
و ای رزاق شکم پر کن براستی که «ومن يتق الله يرزقه من حيث لا يحسب»
کلام بلندی است و تخلفی در آن نیست. چگونه شکر ترا بجا آورم که
بحکمت نامتناهی خود شکم پشه را آکنده، لاشه اش را نصیب اولاد مور
نمودی و او را کشان کشان و قدم بقدم بدینجا آورده در لانه خاکین من
که نمونه کامل صنع و قدرت بی همتای تو است سرازیر ساختی.

«از در بخشندگی و بنده نوازی»

«مورچه خور را نصیب پشه طیار»

ای کریم بخشنده و ای خالق طاس لغزنده هر آینه مورچه خوار
را مظهر ذات لم یزال خود ساخته ای و این دنیای کون و فساد را محض
آسایش او بوجود آورده او را فخر کاینات نموده ای. شکی نیست که ما
نیز مانند ذات واجب الوجود «از همه عالم نهان و بر همه پیداست» در مکه من
غیب و شهود همواره از انظار مستور و از حیز ادراک دور بهمان رسم و
شیوه ازل خود با قلاب تقدیر حلقوم مخلوقات را که محکوم بغنا و
زوال میباشند چسبیده رهسپار دیار عدم و تحلیل سرمدی مینمائیم...

سخنان مورچه خوار همینجا بریده شد چه در همان وقت ناگهان
رگبار شدیدی شروع شد و در طرفه العینی سیل راه افتاد و نشیب و گودالها

لفتش میدهد بدو نزدیک شده دست بشانه اش برد و گفت برادر شب
نزدیک شده است و هوا هم گرفته و میترسم خطر طوفان در پیش باشد. زود
دست بجنبان که زودتر بخانه برگردیم.

مورچه عابد «بچشم» گفت و از نو یاران با وفا بکشیدن بار مشغول
شدند و ضمناً برای رفع خستگی صداها را در هم انداخته بخواندن این
ابیات پرداختند:

«آن مورچه ای که میکشد بار

تا جانش هست میکند کار»

«آسودگی آن زمان پذیرد

کز زیستنی چنین بمیرد».

مقارن همان وقت دوستان سنگین بار ما گذارشان بگودال خاکی
کوچکی که به «طاس لغزنده» معروف است افتاد. تا بخود آمدند و خواستند
دست و پائی بکنند که در آن گودال جهنم همال سرازیر شدند و هنوز بته
قهر آگین آن نرسیده بودند که از زیر خاک حلقوم فراخ جانوری
پدیدار گردید.

اشرف مخلوقات نمره ۳

حیوانك كریه المنظری بود عنكبوتی شکل. بچالاکی گلوی آن
دو یار مظلوم و بیگناه را گرفت و با قساوت و شقاوت هر چه تمامتر بدرون

وچاله و چوله‌ها را پر کرد و در لانه اشرف مخلوقات و فخر کاینات هم
سرازیر گردید و این جرم صغیر که خود را عالم اکبر می‌پنداشت چنان در
پیچ و خم سکران موت و تشنجات نزع طریق نیستی درپیش گرفت که تو
گفتی هر گزاز مادر نزاده بود.

اشرف مخلوقات نمره ۴

چیزی نگذشته بود که فشافش باران و غرش رعد و برق فرونشست و
همینکه هوا از نو رفته رفته روشن شد و سر و صدای طوفان فروکش
نمود باز از نو آواز آشنای همان مؤمن قرآن خوان از طاق حمام بگوش
رسید که این آیه شریفه را تلاوت مینمود «هو الذی خلقکم مافی الارض
ثم استوی السماء» و در همان حال صدای واعظ نیز از پشت دیوار مسجد
مجاور بلند شد که «ان الله خلق آدم علی صورته».

«سر حکمت بما که گوید باز»

(پایان)